

شرافت یک دوست

گل آغا یک مرد خوش خلق و خوب بود، که در زمان مکتب آشنا شده بودیم؛ رفاقت و دوستی ما از سی سال قبل آغازیده بود، که بعد از آن هر دو به تمام خوشی ها و غم های یکدیگر اشتراک می کردیم و از خوشی یکدیگر خوش و در غم همدیگر غمگین و پریشان میشدیم؛ هر دو در شهر پلخمری زندگی داشتیم؛ هر دو از خانواده^۶ متوسط جامعه محسوب میشدیم؛ هر دو صادق و راستکار بودیم و بالاخره هر دو متدین و نماز خوان بودیم. شانزده سال قبل وقتی یک سال از عروسی گل آغا گذشته بود، به کابل تبدیل شد. این دوری و جدایی هم نتوانست، که در بین ما سد واقع شود و فاصله ایجاد کند. من یک دختر و دو پسر دارم؛ دو سال قبل دخترهفده ساله را به خانه^۶ بخت فرستادم؛ جمشید بیست و دو سال دارد و در پوهنتون مزار شریف محصل میباشد و جواد صنف شش مکتب است. گل آغا شش دختر و پنج پسر دارد. آن روز که گل آغا پلخمری را به صوب کابل ترک گفته بود، دختر یک ماهه به نام ثنا داشت. ثنا چهار ساله شده بود، که به تبریکی دختر دومش به کابل رفتم. بعد از آن در سال یکبار مجبور بودم، که به تبریکی کودک تولد شده اش بروم. شش صبح یکی از روزها در حویلی مشغول آبیاری کردها بودم، که زنگ تیلیفون جیبی ام به صدا آمد. دستانم را با دامن خشک ساختم و تیلیفون را از جیب کشیده و بلی گفتم. صدای گل آغا را از آنسو شنیدم، که گفت:

- مدیرجان سلام...! گل آغاستم. چی حال و چی احوال داری. همشیره و برادر زادایم خو شکر خوب هستن؟

با شنیدن صدای او خوش شده و گفتم:

- وعلیکم والسلام. شکر که صدایت شنیدم. الحمدلله اعضای خانواده خوب هستن. اینه مام به فضل خداوند کریم جور هستم.

او با خنده گفت:

- ها...! همه شکر خوب و سلامت میباشیم. یک خبرک خوشم برت دارم.

با خوشحالی پرسیدم:

- چی خبر...؟ نی، که بازم خداوند منان لطف و مرحمت خوده بالایت روا داشت...!

با خنده گفت:

- بلی. درست حدس زدی؛ آخر نی، آخر یک درجن کابله پوره کدم؛ بیادرزایت بچه اس؛ دیروز شام پیدا شد.

با خوشی گفتم:

- مبارک، مبارک باشه. خداوند تعالی قدم شه نیک بگردانه. گل آغا جان! امیدوار هستم، که ای دگه پسرکری باشه.

او ضعف خنده شد و گفت:

- مدیرجان...! گرنگیشه زمین میورداره و روزی شم خداوند(ج) میته. ثروت خداوندیس دگه. یکی ره پیسه زیاد میته و یکی ره اولاد زیاد. خو دگه مزاق کدم. تصمیم مه و خوارت هم پرک گرفتن اس. بخیر چه وقت میایی...؟ راستی مدیرجان! ما یک پیشنهاد داریم. اگه امکان داشته باشه، اولاد ها ره گرفته بری چند روز بیایین. چطور اس...؟

با تردد گفتم:

- ول... لا... ولله چی بگویم. یکدغه کته خوارت گپ بزنم. بی ازوم چند روز رخصتی مکتب اولاداس. فکر و نظریه عالی و خوب اس. اونجه گرمیم روز به روز کم شده میره. چند روز خدمت خوارم خات شد.

هر دو خدا حافظی کردیم و من پیشنهاد گل آغا را به مادر اولاد ها گفتم. او خیلی خوش شد و گفت:

- چقه خوب میشه. سالهاس که غیر از گل آغا جان، زن و اولادکایشه ندیدیم. جمشیدجان از مزارشریف حرکت کده و یک سات باد بخیر میرسه. گفت، که شش، هفت روز رخصت اس.

من یک هفته رخصت گرفتم و فردای آن روز ساعت یازده قبل از ظهر به صوب کابل حرکت کردیم. با داخل شدن ما به خانه گل آغا همه خوش شدند. یک هفته به مثل یک روز گذشت. زنان و کودکان لذت زیادتر بُردند. بالاخره باچشمان اشکبار از هم جدا شدیم. فیصله همه بی ما بر آن شد، تا آنان به حساب بیست گریز و یا چهل گریز به پلخمیری بیایند.

دو روز بعد از آمدن، از مادر اولاد ها خبر شدم، که جمشید آغای ما خوشدار ثنا شده است. او دو لینگ را به یک کفش کرده و در تیلیفون به مادر گفته بود؛ تا تاجان را خواستگاری کنیم. اول به خاطر محصل بودن جمشید موافقه نکردم؛ ولی بعد از گذشت یک شبانه روز این تصمیم پسر را بهترین وصلت دانستم و سه روز بعد به کابل رفتم. بعد از صرف طعام شب و

نوشیدن چای، علت آمدن خود را به گل آغا و همسرش بیان داشتیم. آندو به یکدیگر دیدند و همسر گل آغا جان گفت:

- بیادرجان...! او خورد اس و تا هنوز سن قانونی خوده پوره نکرده. هنوز خو صنف دهم مکتب اس.

گفتم:

- مکتب خوده به پلخمری ادامه داده میتانه.

گل آغا مداخله کرد و با کمی پیشانی ترشی گفت:

- مدیرجان...! سویه تحصیلی مکتب کابل تا پلخمری بسیار فرق داره. ثنا اول نمره^۶ صنف خود میباشه. باز مادرش هم دستیار دگه نداره. کلان ترین دختر دگیم هنوز دوازده ساله اس. فکر نکنم، که ای کارشده بتانه. بازم آدم قسمت و نصیبه نمیفامه!

گفتم:

- گل آغاجان...! سویه مکتب های پلخمری و کابل چندان فرق نداره. سابقا درست؛ لیکن حالی پلخمری سابق نیست. ما ره ناامید نسازین. مه به یک امید، خانه تان آمدم.

گل آغا گفت:

- باز صبح گپ میزنیم. حالی ناوقت شو شده... خودت باید استراحت کنی. به موتر شیشته شیشته مانده و ذله شده باشی.

من از پیش آمد سرد آنان مأیوس شدم. تصمیم گرفتم، که فردا پلخمری بروم. وقتی نماز صبح را ادا ساختم، به گل آغا گفتم، که می روم. او و همسرش گفتند، تا یک شب دیگر بمانم؛ ولی من قبول نکردم. در صحن حویلی همسرگل آغا یک بسته^۶ پیچانده شده در یک دستمال را که محکم دوخته شده بود، به من داد، تا به مادر اولادها به قسم تحفه ببرم. آن را نمی پذیرفتم؛ ولی او گفت:

- بیادرجان...! اگه نگیرین و به خوآرم نبرین خفه میشم. خوآر تان خو سر شما ایقه حق داره، تا انجام بتین.

بسته را که یک کیلو وزن داشت و در یک خریطه^۶ پلاستیکی جا به جا کرده بودند، گرفته و خداحافظی کردم. در بیرون از حویلی وقتی با گل آغا بغل کشی سرد کردم. او به کف دستم یک پاکت خط را گذاشت و گفت:

- مدیرجان...! وقتی از سرکوتل خیرخانه تیر شدی، وازش کو، که چی نوشتیم. اگه موافق بودی و قبول کردیش، ما هم صد فیصد راضی هستیم و ده غیر او....

گپش را درحالی قورت کرد، که خنده گرفته بودش و با صدای کمی بلند خندید. از خندیدن او بدم آمد و بدون آن که یک کلمه بگویمش، پاکت را در جیب گذاشتم و به راه روان شدم. درحالی که جگرخون و پریشان بودم، به سرویس نشستم. وقتی از جبل السراج گذشتم به یاد پاکت افتادم. کنج پاکت را پاره ساختم و کاغذ طویل نیم متره یی را باز کردم. با خواندن هر ماده متعجب میشدم؛ موهای سرم می ایستادند. هر ماده یی را که میخواندم، اعصابم خرابتر میشد. من با خواندن همه ماده ها که به هفتاد و هشت میرسید، آنقدر غضبناک و اعصاب خراب شده بودم، که اگر درخانه گل آغا میبودم، لست را به صورتش می زدم و تا ابد به دوستی خود خاتمه میدادم. درهمین وقت زنگ تیلیفون جیبی ام به صدا آمد. بلی گفتم؛ صدای گل آغا را شنیدم، که می خندید. دلم بود ارتباط را قطع نمایم، که گفت:

- قطع نکو. لسته خواندی...؟ زورت میرسه یا نی. گرفتن دختر که به کابل کلان شده باشه، ایقه آسانم نیس. خوب چرت ته بزن. اگه زورت میرسه، ما حاضر هستیم.

درحالی که از قهر و غضب می لرزیدم، گفتم:

- لعنت به دوستی ما... تو لیاقت دوستی ره نداشتی. لستی که تو دادی، آدم به دشمن خود نمیده. تو دختر فروش هستی. کاشکی سی سال پیش به اصلیت واقعی تو پی میبردیم. دگه تا ابد دوستی ما خلاص شد.

تیلیفون را قطع کردم. باز هم زنگ او آمد. قطع کردم. بار سوم و چهارم زنگ آمد، که تیلیفون را خاموش کردم. سرم را چند بار به دستگیر آهنی سیت مقابل کوفتم. متوجه شدم، که اضافه از نیم متر به حرکت های من مینگرند. شرمیدم و خود را خپ زده و چشمانم را بستم. چند ساعت بعد به شهر پلخمیری رسیدم. ذریعه تکسی، خود را به دروازه خانه رساندم. تمام تنم میلرزید. سرم درد می کرد و اعصابم خراب بود. پریشان و مضطرب بودم. از اعتماد که به دوستی با گل آغا کرده بودم، شرمم می آمد. حیران بودم، که به مادر اولاد ها چی بگویم. از قصه کردن گپ های آنان و نشان دادن لست شرم می کردم. در آن لحظه خود را در انتخاب دوست، ناکام مطلق محاسبه کردم. وقتی جواد دروازه را باز کرد و من داخل دهلیز رفتم، مادر

جمشید، دختر و دامادم با لبان متبسم به طرف من آمدند و مبارک گفتند. حیران بودم به جواب آنان چی بگویم. بعد از احوالپرسی خود را به اتاق نشیمن رساندم و به دوشک نشستم. لست را به دست مادر جمشید دادم. آنان حیران و متحیر به من مینگریستند. دامادم لست را قاپید و به صدای بلند خواند:

- بیست لک افغانی - نقد

- برنج سیله درجه اول - یک صد سیر

- روغن دوسیره سپین غر - هشت قطی

- سه رأس گاو و شش رأس گوسفند چاری

- دو صد صوب چین و....

وقتی لست خلاص شد، هرچهار با صدای بلند خندیدند و دخترم گفت:

- آغا جان مبارک...! خدا جان قدم ای خویشی ره نیک بگردانه.

با حیرت به آنان نگریسته و گفتم:

- گل آغا قبول نکد. او ایتو سنگ کلانه پیشم ماند، تا ورداشته نتانم و شما اینجه مبارکی میتین.

مادرجمشید خریطه را از دستم گرفت و به بازکردن آن شروع کرد. گفتمش:

- گمشکو... دُور پرتیش.

گفت:

- صبح گل آغا جان زنگ زد و خویشی ره مبارکی داد. گفت، که ما به ای وصلت رضائیت داریم. مه هم قبول کدم.

با حیرت گفتم:

- چرا بی مشوره مه قبول کدی...؟! ای لسته خو مه به صد سالم (سال هم) پرداخته نمیتانم.

مادر جمشید یک پرزه خط را از داخل بسته گرفت؛ آن را به دستم داد و گفت:

- بخوان...! گل آغا جان گفت، که خط مه ره به آغای جمشید جان بتی، اونا به ای بسته....

گپش را قطع کرده و گفتم:

- بلا ده پس بسته شان... مه دگه دوستی خوده کتتش قطع ساختم.

باز هم هرچهار با صدای بلند به خندیدن شدند. اعصابم خرابتر شده بود. دلم بود، که با بوکس و لگد هر چهار شان را بزنم. جواد گفت:

- آغاجان...! نامه کاکایمه بخوانین. ده خط همه چیز واضح نوشته شده. کاکایم خو از دو سات (ساعت) اس، که به شما زنگ میزنه؛ تا معذرت بخایه (بخواهد).

حیران ماندم، که او از چی معذرت می خواست. کاغذ را باز کرده و خواندم:

- برادر بزرگوارم مدیرصاحب...! مرا عفو کنید، که با شما یک شوخی و مزاح کردم. لست به خاطر آزار دادن خودت بود. ما به این پیوند از دل و جان رضائیت کامل داریم. لفظ درخریطه است. خداوند خویشی ما و شما را نیک و مبارک بگرداند. دختر تانرا میتوانید، که با یک گیلان آب نکاح کرده و به خانه خود ببرید.

پایان